



۲۰۱۵/۱۱/۲۸



محمد فقیر فقیر

طنز بی تاویل

امر خطیر خریداری چوب، پیمان وحدت و همکاری،

و داستان رفاقت موش و قورباغه^۱

از سر شب تا آذان صبح غُرغُر و نِق و نِق و آه و ناله بی بی کو، همسر پنجاه سالم را، که سنش به شصت و پنج سال و وزنش به یکصد و پنجاه کیلو رسیده است، می شنیدم که از سردی هوای هجره نیمه - ویران محل زندگی، بیرحمی قلم قلم زن، و سالهای پرمحنت ازدواجش با این حقیر فقیر شکایت میکرد. چند باری هم شنیدم که مرا به خاطر تسامح در امر خریداری چوب برای بخاری زنگ خورده ما، زیر لب، به باد ناسزا گرفت و در حقم دعای بد کرد. گرچه نق و فق و آه کشیدن های متواتر بی بی کو و سردی سوزنده هوا از خواب باز می داشت، چون از یک سو ملامت بودم و از سوی دیگر با چنین نق و فق ها و شکایت ها، پس از پنجاه سال، خو کرده ام، رو تا بینی زیر لحاف، چشم ها را به ستون های دود زده سقف هجره دوختم، سکوت اختیار کردم، و سخنی بر لب نیاوردم. در دل گفتم: «بی بی کو حق دارد شاکی باشد زیرا نمی داند که خریداری چوب در این شهر ویران آباد چه امر مشکل و خطیری است!»

آنانی که بنده حقیر را از جوانی می شناسند به این فکر بنده که گویا خریداری چوب در شهری که من در آن زندگی می کنم مشکل و «امر خطیری» باشد میخندند و آنرا ناشی از لودگی و بیعقلی ذاتی بنده می پندارند. ولی من، به حیث مامور خانه نشین دورانی که در آن اختلاس و رشوه ستانی هنوز عیب اخلاق شمرده می شد و مرتکبین آن گاه گاهی به چنگ قانون سپرده می شدند، برای این مفکوره بکر خود، که قرار معلوم تا حال در ذهن احدی خطور نکرده است، دلایلی دارم که در اوضاع زندگی شاقه و پرمحرومیت خودم کافی، شافی، مستدل، و مقنع به نظرم می آیند. معهذا، درینجا با احتراز از تفصیل و حاشیه روی، بدون اینکه از گرانی سر-به-آسمان-زده نرخ چوب و سایر مواد حیاتی

^۱ داستان موش و قورباغه حکایت کهنی است که گفته میشود بدو توسط ایساپ یونانی (Aesop متولد سال ۶۲۰ قبل المیلاد) به قید قلم درآمده است. این مرد زیرک و نازک بین و حاضر جواب که داستان های اخلاقی زیادی را ابداع کرده است، همدوران سولون قانونگذار یونان باستان و طالس فیلسوف و ریاضی دان آن دیار بوده است. داستان نامبرده در اینجا با تغییرات جزئی منعکس گردیده و نقش قانغوزک به آن افزوده شده است.

در شهر کابل شکایت کنم، یا شما را در مورد دلایل کافی و شافی و مستدل و مقنع نظر بکر خود مبنی بر خطیر بودن خریداری چوب در این شهر بلاذیده درد سر دهم، و یا مهارت های ده ها ساله خود در گشت و گذار در بازار و چانه زنی با فروشندگان شهر برایتان بازگو کنم، می خواهم بقیه داستانی را اخیراً میان من و قلم شوریده و شوخ - زبان اتفاق افتاد، غرض ثبت در اذهان، خدمت شما علاقمندان تاریخ و آگاهان دوران تقدیم نمایم.

به دنبال آن شب آکنده با آه و ناله و شکوه و گلایه و سکوت (از جانب این حقیر)، حوالی ساعت ده صبح، با وارخطائی و بدون صرف ناشتائی، قبل از آنکه چشمان پف کرده بی بی کو از خواب ناز بیدار شوند، با عجله از در هجره برون رفتم و پای پیاده راه دور چوب فروشی را که چند کیلومتری از هجره میراثی حقیرانه ما فاصله دارد، در پیش گرفتم. دو صد افغانی ای را که برای خریداری چوب با خود گرفته بودم لوله کرده در دست محکم گرفتم و دست را چون قفل آهنین در جیب طرف راست بالاپوش فرسوده ای که از دوران مهاجرت در پاکستان با خود آورده بودم، فرو بردم؛ تا نشود در میان راه از حلقه کیسه بُران چالاکي که چون کرکسان گرسنه در کمین پیرمردانی چون حقیر در خیابان ها دوره می زنند، کیسه بری تردست و توانا و خوش اقبال به آن دست یابد.

هوا سرد و سرک پر از چاله و چقوری بود. باید بگویم که هرچند سه ماه پیش ما شاهد (به اصطلاح بناروالی) «ترمیم اساسی» و «قیوریزی» این سرک بودیم، چاله ها و چقوری های دیده درآ و دهن- کشاد، که احياناً به منظور بدنام ساختن بناروال و بناروالی هرگز نمی خواهند حدود این شهر پر از آدم و موتر و حیوان را ترک کنند، با سماجت تمام از راه های متوالی باد و باران زمستان دوباره برگشته بودند و در سنگ اندازی در راه رهروانی نظیر این حقیر باهم به رقابت می پرداختند. با وجود این، خداوند متعال دعای خیر این حقیر را عاید حال بناروال سه ماه قبل سازد، زیرا او تنها مقامی بود که در سه دهه اخیر اقلأ یکبار سری به محله ما زد و گوسفندی را که به افتخارش حلال کرده بودیم، با عجله در سیت عقبی لندکروزر جا داده و با خود برد. باید به عرض برسانم که بعضی از کوچگی های مغرض ما که به حکمت و نعمت ملاقات با بناروال پی نبرده اند، از او به خاطر عدم اظهار تشکر از گوسفندی که از ما دریافت داشت، انتقاد می کنند. ولی من فکر می کنم که او احياناً بنابر بر مشغله های مشابه دیگری که داشت در عجله بود و بدین علت فراموش کرد که از ما و وکیل گذر ما که با او میانه خوبی نداشت، تشکر کند. به هر حال، شنیدم که در نظام سیاسی جدید، بیچاره دو ماه قبل از کار برطرف و خانه نشین شده است. گفته می شود که در باب تعیین جانشینش در دهلیزهای تاریک و اسرارآمیز ارگ و قصر مرمرین، اختلاف نظر وجود دارد. بدین لحاظ، با او احساس همدردی کرده و فکر میکنم که من و جناب بناروال قدرتمند سه ماه قبل، امروز نشستگان و شرطه-زدگان کشتی تقاعدی شکسته و ویران مشترکی هستیم. ولی مغرضین مدعی اند که، برعکس این حقیر، که در سی و پنج سال ماموریت در ادارات متعدد و مختلف (اغلباً به علت بیعقلی و جبن) صاحب پیشیزی نشدم، جناب بناروال در سه سال، صاحب پول گزاف و منازل و زمینهای زیادی شده است. بنده با پولدار شدن و زمینداری ایشان کاری ندارم و صرفاً به خاطری از اوشان خوشم می آید که سر نازنین شان همچون سر بنده بی مو و طاس است. البته، کسانی که با کنج کاوی های بی ثمر سیاسی/قانونی عادت کرده و توطئه - بازی های خطرناک مافیائی را هیجان برانگیزی می پندارند، می توانند راه های اسرارآمیز و ترفند سریع پولدار شدن جناب بناروال را از خود ایشان استجواب کنند که فکر نمی کنم، با کم حرفی و رازداری ای که ایشان به آن معروفند، جواب قناعت بخشی در زمینه دریافت دارند.

حال، بر می‌گردم به واقعه حیرت‌انگیزی که در راه رسیدن به چوب فروشی بر این حقیر فقیر حادث و سبب شد تا بار دیگر دست خالی به خانه برگردم و گرمی چوب را به صاحبش در چوب فروشی بسپارم. دو سه کیلومتری از منزل دور نشده بودم که در گوشه ای از چهار راهی چوک سپاهی گمنام، توجه - ام را غرقه ای جلب کرد که در آن، از دوران های خاطره انگیز (?) گذشته تا به امروز، کتاب و مجله می‌فروشنند. با علاقه ای که در جوانی به مجله و کتابخوانی داشتم، ناخودآگاه، با انگیزه نامعلومی به سوی غرقه کشانیده شدم. با چشمان مرطوب و نوک بینی یخزده خیره شدم؛ دیدم مجلات و کتاب های کهنه و نو زیادی در ویترین و تاقک های غرقه چیده اند. عناوین آشنا و ناآشنای بعضی از کتابها را به مشکل خواندم و عکس پشتی های بعضی از مجله ها را مشتاقانه از نظر گذراندم. تصویری در پشتی یکی از مجلات که با قطع و صحافت رنگی و زیبا چاپ شده بود توجه ام را به خود جلب کرد. این تصویر، دو مرد را در حال بغل - کشی گرم و صمیمانه باهم نشان می‌داد و با تیتر درشت «رهبران حکومت وحدت ملی» مزین شده بود. این عکس چیزی بود که از مدتی بدین سو دنبالش چشم‌درد می‌گشتم. البته می‌دانستم که چند ماهی قبل، این آقایان، که امروز بعضی ها آنها را به "ع" و "غ" مسمی ساخته اند، در انتخابات ریاست جمهوری (که بعداً گفته شد با تقلب گسترده و رشوت های بزرگ همراه بود) شرکت کرده و پس از غایله و غوغای انتخاباتی طولانی، با هم پیمان مؤدت و همکاری و همدستی بسته بودند. با شعف و شوق بسیار به تصویر نگاه کردم و به خود بالیدم. جرقه هائی از امید در ذهنم پریدن گرفت و اعتقاد به روزهای بهتر آینده، که علی‌الرغم محنت های فراوان چهل سال اخیر، هنوز راسخ مانده بود، راسخ تر شد.

با آنکه این حقیر، بنا بر دلایلی، که اگر گفته شوند، احتمالاً باز هم حمل بر لودگی او خواهد شد، در انتخابات شرکت و انگشت تر نکرده و رأی نداده بود، از دیدن تصویر بغل کشی گرم و صمیمانه دو مردی که گویا سرنوشت کشورم را بدست گرفته بودند شادمان شدم و در حالیکه ضربان قلبم سرعت اختیار کرده بود، با ابتهال و التجا به تصویر آنها نگاه می‌کردم. لحظه ای سپری نشده بود که زبان خشکم بی اختیار قفل سکوت شکست و قیمت مجله را از صاحب غرقه جویا شد. «دو صد افغانی!» جواب قاطعی بود که با صدای حاکمانه سنگینی دریافت کردم. دستم بدون اراده از جیب بیرون شد و تا فکری کرده باشم دوصد افغانی را با متانت در دست صاحب غرقه گذاشت و مجله را در جیب بغل راست این حقیر. بدون آنکه به عقب نگاهی کرده باشم، پاها با سرعتی که برای خودم ناآشنا و عجیب نمود از غرقه بروم بردند و بسوی هجره براه افتادند. میخواستم هرچه زودتر به هجره برسم و مطالب داخل مجله را بخوانم. به هجره رسیدم. بی بی کو که با ترکیبی از بی صبری و اشتیاق در حویلی کوچک ما ماش می‌کوبید و منتظر بود نگاه مظنونی بدستان خالی و بینی ترم که از سردی هوا اشک می‌ریخت، انداخت و با صدای نیمه چیغ ماندی پرسید: «چوب کجاس، چوب آوردی؟» صدا از راه گوش های پکه ماندم چون کارتوس به سر بی مویم فرو رفت و به محلی اصابت کرد که می‌گویند مسؤول ایجاد ترس در انسان است. دستانم لرزید، و زبانم در پی یافتن پاسخ به لکنت افتاد. به مشکل، گوئی با خود حرف می‌زنم، با چشمان خمیده و زبان خشکیده، گفتم: «بپسه ره کیسه بُر زد.» احساس کردم که گویا وجدان خوابیده ام تکانی خورد و به حال کیسه بران شهر رقت کرد. معلوم بود که هر درمانده ای نظیر این حقیر و هر قماربازی نظیر «فرنود» برای نجات از مخمسه، با نامردی تمام از نام پرافتخار این قشر چالاک و غیور شهر (سوء) استفاده می‌کنند. انتظار داشتم بی بی کو با دسته آونگی که برای کوبیدن ماش در دست داشت بر سرم

بکوبد و خود را به یکبارگی از شر کسی که او را نیم قرن پیش نه در نتیجه عشق و عاشقی بلکه از طریق خواستگاری سنتی، به عقد خود درآورده بود، رهائی بخشد. ولی او در حالی که چشمانش به آونگ دوخته شده بود، در جا خشک شد و سکوت اختیار کرد. از چنین عکس العملی که برایم کاملاً غیرقابل انتظار بود، در حیرت فرو رتم و افکار و اندیشه های ضد و نقیضی بر سرم هجوم آوردند. در دل گفتم: «خدا را هزاران شکر، و صلوات بی پایان بر حضرت رسولش که به خیر گذشت.» ولی در عین حال دلوایس بودم که نشود سکوت بی بی کو معانی و عواقب نامعلوم دیگری داشته باشد.

زدکی رتم در کنج هجره بر دوشک کهنه ای که از مادرکلان خدا بیمارزم به ما میراث رسیده است نشستم و مجله را با احتیاط و اشتیاق از جیب بغل بیرون آوردم تا محتوای داخل آنرا در خلوت پرسکوت و نور کمرنگ تابیده از پنجره بخوانم. در این حال، ناگهان چشمم به قلمم افتاد که از مدتها بدین سو در کنج هجره افتاده و به خواب رفته بود. احساس کردم که قلم بیدار است؛ فکر کردم به من چشمکی زد و تبسمی کرد. برخاستم مشتاقانه به دستش گرفتم. تنش سرد ولی تبسمش گرم بود. انگشتان استخوانی ام را به دور خود پیچید و بر پشتی مجله ای که به قیمت سردی هوای هجره و استمرار شکوه و غرغر بی بی کو خریده بودم چنین نوشت:

«گویند که در دوران سلیمان پیغمبر، موشی را با قورباغه ای دوستی بسیار عمیق افتاد، چنانکه یکی دوری از دیگری را برای لمحہ ای تحمل نتوانستندی. پس با پیشنهاد دوستی مشترک یعنی قانغوزک و موافقت هر دو، قورباغه دم موش را با تاری به تن خود بست تا هر جا او رود، موش عزیزش او را همراه باشد. تا آنگاه که دو دوست جانی در زمین خشک زندگی کردند، مایه عیش و سرور هر دو مهیا بودی، باهم خندیدی و در مزارع و مراتع رقصیدی و جستندی، و از انعم و مائده های جهان به فراوانی خوردندی. روزی قورباغه نوجنبتین را اشتیاق شنا بسر افتادی؛ به آب پریدی و به شنا آغازیدی. موش هم که دمش با تار به قورباغه بسته بودی به آب رفتی؛ ولی از آنجائی که شنا بلد نبودی غرق شدی و دار فانی را وداع گفتی. مرده بروی آب و قورباغه در زیر آب می خزیدند که از قضا کلمرغی تیزبین در آسمان جسد شناور بر آب را دید. پرنده گرسنه و تیزبال هدف گرفت و با سرعت برق و شطارت رعد بر آب زد و موش مرده نه که همراه با او قورباغه بسته به دم او را نیز به هوا کرد. کلمرغ از خوشی در پوست نمی گنجید، چون او با یک غوطه شاهینانه دو شکار، یکی زنده و دگر مرده، به چنگ آورده بود.»

قلم مکث کرد و بسویم نگاه استفهام آمیزی انداخت. می خواست بفهمد که آیا این حقیر، با اختلال حواسی که در بسی حالات دامنگیرم است، معنی آنچه را که او نقش بر تصویر ساخته بود فهمیده است یا خیر. افکار آشفته ای بر سرم هجوم آورده بودند؛ نفهمیدم که ارتباط میان ناکامی من در امر خریداری چوب، انتقام احتمالی بی بی کو، مودت و وحدت آقایان غنی و عبدالله، و داستان غم انگیز قورباغه و موش چه تواند باشد. قلم که مرا حیران و در بحر تفکر سرگردان دید، لبخند نیمه مرئی ای زد و باز هم نوشت:

«نغمه ها بسیار بود، اما ز جهل مستمع هر قدر بی پرده شد، در پرده های ساز ماند»

باز هم درک مطلب نتوانستم. دیدم قلم فازه ای سر داده است؛ می خواست بخواهد. با قلبی آغشته با اندوه و سرخوردگی در زیر دوشکچه گذاشتمش تا هوای سرد هجره و رفت و آمد بیصدا ولی پر معنای بی بی کو، که چون آرامش قبل از طوفان به نظر می رسید، آزارش ندهد. گفتم: «بخواب، آرام بخواب، ای یگانه یار و همرازی که هنوز دارمت؛

باشد که روزی بار دیگر چشم گشائی و چیز قابل فهم تری بنویسی.» آهسته خندید و دیدگان را بست. لبان خفته اش متبسم به نظرم آمد. احساس کردم که در حال خواب رفتن به من خُل و دنیای عجیبی که در آن زندگی می کنم می خندید. بر دوشکجه فرسوده لمیدم و خواستم در هوای سرد و تُتُکِ هجره برای لحظاتی دنیا و ترفند و مردمانش را به فراموشی بسپارم. ولی اسطوره موش و قورباغه فکرم را همچنان به خود مشغول نگهداشته بود. هنوز هم به آن قصه می اندیشم و در تأویل و معنی استعاره قلم در حیرتم.

والسلام. خداوند همه را هادی باد.

پایان

